

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

Vaidy Fions

978-600-182-287-3

Sea of memories, 2018

927

877 (77)

5809991

# دریای خاطرات

**نویسنده: فیونا والپی**

**مترجم: آفاق زرگریان**



**کتابسرای تندیس**

کتابسرای تندیس، ناشر و توزیع کننده این کتاب است. این کتاب در سال ۱۳۹۸ خورشیدی در تهران چاپ شده است. برای اطلاعات بیشتر در مورد این کتاب و ناشر، به وبسایت کتابسرای تندیس مراجعه کنید.

۲۰۱۴

## ادینبورگ

«به خانه‌ی سالمندان درومبیگ<sup>۱</sup> خوش آمدید.»

کلمات روی این تابلو نشان می‌دهد که من زیر شرشر باران جلوی در شیشه‌ای خانه‌ی درومبیگ ایستاده‌ام، کمی خم می‌شوم و گوشم را به آیفون نزدیک‌تر می‌کنم، به این امید که شاید کسی بشنود من زنگ‌زده‌ام و جواب بدهد. جلوتر می‌روم، سعی می‌کنم خودم را بیشتر به دیوار زیر سایه‌بان کم‌عمق شیروانی بچسبانم که باعث می‌شود قطره‌های باران بیشتری از پشتم پایین برود. باد برگ‌های زرد را مشت‌مشت از درخت‌های برهنه که دور ساختمان سنگی خاکستری را گرفته‌اند، می‌کند و به سمت پنجره‌ها پرت می‌کند، جایی که قبل از افتادن روی سنگ‌های خیس از جویبار قطره‌های باران، لحظاتی به شیشه‌ها می‌چسبند. به ساعت نگاه می‌کنم، طاقت ندارم، فکرم مشغول اوضاع خانه‌ی خودم است - یعنی دن<sup>۲</sup> با بچه کنار می‌آد؟ یادش می‌مونه داروی فین<sup>۳</sup> رو سر موقع بده؟ بعد دوباره زنگ را فشار می‌دهم، این دفعه محکم‌تر و طولانی‌تر.

متصدی اطلاعات تخته زیردستی را با خودکاری به دستم می‌دهد و می‌گوید: «بخشید که معطل شدید. لطفاً این رو امضا کنید.»

کت خیسم را درمی‌آورم تا قطره‌های آب از آستینم روی میز براق و صیقلی او نچکد. «قبلاً اینجا اومدین؟»

---

1. Drumbeig Nursing Home

2. Dan

3. Finn



سرم را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم و نامم و تاریخ را می‌نویسم و امضا می‌کنم. در ستون مربوط به «ملاقات» اسم مادر بزرگم را می‌نویسم، «خانم ای. دالریمل»<sup>۱</sup>.

زن کاغذ را برمی‌گرداند تا ببیند من چه نوشته‌ام. «آه، شما برای دیدن الا<sup>۲</sup> اومدین؟ خیلی خوبه. اون اینجا خوب جا افتاده و پسرش اغلب به دیدنش می‌آد، اما برای الا خیلی خوبه که ملاقات‌کننده‌ی بیشتری داشته باشه.»

کمی احساس گناه می‌کنم. می‌خواهم به او بگویم که قبلاً شرایط آمدن را نداشتم، من معلم و کارم تمام وقته، خب پسرم مشکلاتی داره، نمی‌تونستم وقتم رو تنظیم کنم... ولی بهانه‌ها را کنار می‌گذارم و به زور لبخندی مؤدبانه می‌زنم، انگشت‌هایم را لای رشته موهایم فرومی‌برم که توی هوای گرم خانه‌ی سالمندان فر خورده است.

تلفنی از دایی‌ام رابی<sup>۳</sup> مرا به این ملاقات تشویق کرده بود. «کندرا<sup>۴</sup> اون از دیدنت خوشحال می‌شه. اگه می‌تونی کمی وقت بذار. یه چیزی هست که می‌خواد از تو بپرسه. ولی باید بهت هشدار بدم، این روزا الا زیاد قوی نیست. خودت متوجه تغییرش می‌شی. با آخرین باری که توی خونه خودمون دیده بودی، خیلی فرق کرده. تازگی بیشتر تمرکزش رو از دست می‌ده.»

لحن حرف زدنش آرام و ملایم بود، هرچند تلنگر اصراری در صدایش بود که عذاب وجدان مرا از نرفتن به ملاقات الا زیادتر کرد. از طرف دیگر مادر من رابطه‌ی خوبی با مادر بزرگ الا ندارد؛ نوعی کشاکش پیچیده‌ی ناگفته‌ی مادر و دختری، به‌علاوه در مدتی که من داشتم بزرگ می‌شدم، رابطه‌ی چندانی بین آن‌ها وجود نداشت. همین نکته این ملاقات را پیچیده‌تر می‌کند. دودل مانده‌ام که به مادرم بگویم یا نگویم امروز به خانه‌ی سالمندان رفته بودم! ممکن است یک جوهرهایی به نظرش خیانت بیاید، حتی با اینکه از علتش خاطر جمع نیستم.

- 
1. E. Dalrymple
  2. Ella
  3. Robbie
  4. Kendra

می‌دانم اگر همین‌طوری گذری هم بین حرف‌ها مان به این موضوع اشاره کنم، فرقی نمی‌کند که تا چه اندازه معمولی بگویم، حتماً همان‌جا پشت تلفن آب دماغش را بالا می‌کشد و فوراً موضوع را عوض می‌کند.

متصدی اطلاعات با لبخندی پخته مرا راهنمایی می‌کند. «در طبقه‌ی دوم به سمت راست برید و تا انتهای راهرو ادامه بدید. الا در آخرین اتاق سمت چپه.»

بوی شدید و آزاردهنده‌ی کلم پخته از زیر درهای غذاخوری‌ها بیرون می‌زند و با بوی خوشبوکننده و ضدعفونی‌کننده برخورد کرده و می‌آمیزد. روی فرش آبی ضخیم صدایی از قدم‌های من بلند نمی‌شود. آسانسور حتی خفقان‌آورتر به نظر می‌آید و برای همین از پله‌ها بالا می‌روم که ناگهان یادم می‌آورد برای سلامت پاهایم خدا را شکر کنم. تا به طبقه‌ی دوم برسم، خیس عرق می‌شوم و پوست سرم از گرمای بدنم سوزن‌سوزن می‌شود. یقه‌ی بلند ژاکت پشمی‌ام را به امید خنک شدن از دور گردنم جلو می‌کشم و سعی می‌کنم نفس بکشم. مانده‌ام مادر بزرگم چطور می‌تونه خودش رو با فضای خفقان‌آور این مؤسسه تطبیق بده، هر قدر هم که تمیز و گرم باشه؟ یعنی پرستارها مهربان هستند؟ از او خوب مراقبت می‌کنند؟ یعنی دلش برای استقلال خانه‌ی ویلایی با بهت مورنینگ‌ساید<sup>۱</sup>، سقف‌های بلند و دلباز، اتاق‌هایی که پر از متعلقات تمام زندگی‌اش است، تنگ نمی‌شود؟ یا نکند تمام این‌ها دیگر برایش اهمیتی ندارند؟ یعنی مثل خیلی چیزها که این روزها یادش می‌رود، همه را فراموش کرده است؟ انگار ذهنش بسیاری از خاطرات را رها کرده است، همان‌طور که از متعلقات فراوان زندگی‌اش دست کشیده، شاخ و برگ‌هایش را جز چیزهایی که ضرورت حیاتی دارند، چیده و دور انداخته است. نه تنها محل زندگی‌اش را کوچک کرده، بلکه تمام زندگی‌اش، تمام موجودیتش را تنزل داده، طوری که انگار روزهایش رو به آخر است.

شماره‌ی دوازده روی آخرین در سمت چپ حک شده و نام الا دالریمل روی یک قاب فلزی کوچک با خطی خوانا و کشیده نوشته شده است. دستخطی